

ماجرای حضرت سلیمان و مورچه

۹ اسفند ۱۳۹۴ ساعت ۱۱:۵۷

سلیمان (ع) آن مورچه را طلبید و سرگذشت او را پرسید. مورچه گفت: «ای پیامبر خدا در قعر این دریا سنگی تو خالی وجود دارد و کرمی در درون آن زندگی می کند.»

جوان و تاریخ: روزی حضرت سلیمان (ع) در کنار دریا نشست بود، نگاهش به مورچه ای افتاد که دانه ی گندمی را با خود به طرف دریا حمل می کرد. سلیمان (ع) همچنان به او نگاه می کرد که دید او نزدیک آب رسید. در همان لحظه قورباغه ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود، مورچه به داخل دهان او وارد شد و قورباغه به درون آب رفت. سلیمان مدتی در این مورد به فکر فرو رفت و شگفت زده فکر می کرد، ناگاه دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از دهان او بیرون آمد، ولی دانه ی گندم را همراه خود نداشت.

سلیمان (ع) آن مورچه را طلبید و سرگذشت او را پرسید. مورچه گفت: «ای پیامبر خدا در قعر این دریا سنگی تو خالی وجود دارد و کرمی در درون آن زندگی می کند. خداوند آن را در آنجا آفرید او نمی تواند از آنجا خارج شود و من روزی او را حمل می کنم. خداوند این قورباغه را مامور کرده مرا درون آب دریا به سوی آن کرم حمل کرده و ببرد. این قورباغه مرا به کنار سوراخی که در آن سنگ است می برد و دهانش را به درگاه آن سوراخ می گذارد. من از دهان او بیرون آمده و خود را به آن کرم می رسانم و دانه گندم را نزد او می گذارم و سپس باز می گردم و به دهان همان قورباغه که در انتظار من است وارد می شود او در میان آب شناوری کرده مرا به بیرون آب دریا می آورد و دهانش را باز می کند و من از دهان او خارج می شوم.» سلیمان به مورچه گفت: «وقتی که دانه گندم را برای آن کرم می بری آیا سخنی از او شنیده ای؟» مورچه گفت آری او می گوید:

ای خدایی که رزق و روزی مرا درون این سنگ در قعر این دریا فراموش نمی کنی، رحمتت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش نکن.

آدرس مطلب :

<https://www.cafetariikh.com/news/۲۲۰۸۸/ماجرای-سلیمان-حضرت-ماجرای>